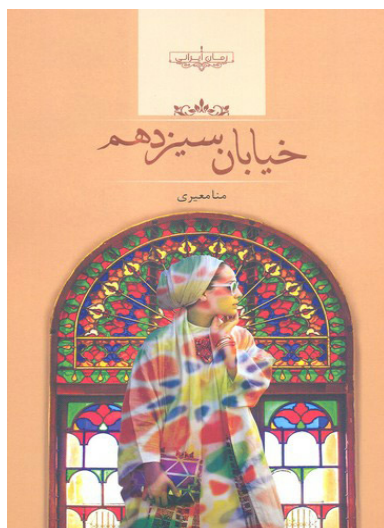


خیابان سیزدهم

منا معیری



مقدمه:

اسم من میتاست و کمتر از سه ماه است که به این محله آمده‌ام. مردم هیچ وقت به دیدن یک تازه‌وارد عادت نمی‌کنند. تا مدت‌ها آن آدم برایشان یک غریبه است که ممکن است هزارویک راز نگفته داشته باشد. چیزهایی که به بهت تمایل دارند از آن سر در بیاورند؛ خصوصاً اگر آن غریبه، یک دختر تنها توی خیابان سیزدهم باشد.

اکثر آدم‌ها افکرمی‌کنند زندگی آن چیزی نیست که توی دستارشان است؛ اما به نظر من، زندگی دقیقاً همان چیزی است که پیش می‌آید. فقط کافی‌هست بدانی کی و کجا درهای قلبت را به شادی باز کنی. اصلاً فکر نکنید کار راحتی‌هست! به شما قول می‌دهم که سخت‌ترین قسمت زندگی، همین باشد.

آخرین برگ از دستمال کاغذی را بیرون کشید و بی‌محابا فین کرد. همیشه وقت گریه، بیشتر از آنکه اشکش راه بگیرد، آب بینی‌اش راه می‌رفت و این موضوع باعث دردسرش می‌شد. از بین پلک‌های پف کرده، سوفی را ندید؛ اما صدای پووف کردنش را شنید.

- بسه دیگه! کور شدی از گریه!

منتظر همین حرف بود تا دوباره زیر گریه بزند. در حال فین فین کردن به حرف آمد.

- آخه من چقدر بدشانسم! گفتم این یکی، دیگه آدمه، درست و حسابیه، می‌تونیم باهم به تفاهم برسیم! غرغر سوفی را شنید. محال بود حرفش را بخورد و چیزی نگوید.

- صنار بده آتش، به همین خیال باش! از همون اول هم بهت گفتم از اون تیغ‌ناست که فقط دخترا رو می‌چاپه! هرچی گفتم، برام لب و دهن کج کردی که نه، این با اون یکی فرق داره!

کاری که شروین با او کرده بود، دلش را به درد می‌آورد. دو - سه ماهی از آشنایی‌شان می‌گذشت. داشتند به جاهای

خوب می‌رسیدند، اما همه چیز با درخواست‌های بیجای شروین خراب شده بود. شش میلیون، پول کمی نبود! برای او که تمام روزش را با مشتری‌های آرایشگاه می‌گذراند و ناخن‌هایشان را درست می‌کرد، طوری که شب‌ها نمی‌توانست گردنش را صاف نگه دارد، این پول شبیه به یک ثروت عظیم بود. شروین چند باری از او قرض گرفته بود که هیچ وقت پس نداد؛ اما اینکه به خاطر شش میلیون تمام رابطه‌شان را زیر سؤال برده بود، به شدت ناراحتش می‌کرد.

جعبه‌ی خالی دستمال را جلو کشید و گوله‌های نم‌دار را داخلش چپاند و هق‌هق کرد.

- شاید واقعاً به این پول احتیاج داشته، ها؟

دست سوفی روی بازویش نشست و تقریباً گوشتش را پیچاند.

نگام کن بینم! مگه مغز خر خورده باشی که فکر کنی مشکل با پول حل می‌شه! هر بار بیشتر از قبل می‌خواد و در آخر وقتی بهش بگی نه، ولت می‌کنه؛ مثل کاری که الان کردی. حرف‌های سوفی حقیقت داشت؛ اما قسمتی از قلب خودش را باورش این موضوع را رد می‌کرد. قسمتی که ربط مستقیمی به دل مهربان و احمقش داشت. کم‌کم داشت از خودش متنفر می‌شد. ته خوبی‌ها و مهربانی‌هایش همیشه به بن‌بست می‌رسید و این موضوع از او برای خودش یک هالوی تمام‌عیار ساخته بود.

انگار دل سوفی به رحم آمد که دست روی شانه اش گذاشت و آرام تر حرف زد.

پاشو دست و روت رو بشور، بریم یه کم بچرخیم. چشم هایش از زور پف باز نمی شد و همه چیز را از خط باریکی امی مید و صدایش دورگه و شبیه پسران نابالغ شده بود.

با این صورت؟! نمیام. امی لام خونه. سوفی خندید.

ایش! این قدر بدم میاد از این لوس بازی هات! شکر خدا اولی هم نبود که تو زرد از آب دراومد. جنابعالی خدای شانسی تو این مورد!

اشک چشمش تمام شده بود. بینی اش را بالا کشید و با چشم دنبال جعبه های اضافی دستمال گشت.

آره دیگه. شانس منو بار دسته دار نوشتن. آیم قطع بود! هوش هوش خنده های سوفی، باعث لبخندش شد؛ اما به محض یادآوری شروین، لب برچید.

سوفی از کنارش برخاست و روی موهای بلوندش شال زرشکی انداخت و دمپایی های طبی سالن را با کفش های پاشنه دار عوض کرد.

از من به تو نصیحت، این دنیا پر از چیزهایی که سهم تو نیستن، اما احتمالاً یه جونوری هست که شش دونگش مال تو باشه. بگرد، همونو پیدا کن.

بی حس و حال شانه بالا داد. سال قبل هم که رابطه‌ی
 آشنایی‌اش با حافظ به بن‌بست رسیده بود، همین جا، کنار
 سوفی، های‌های اشک ریخته و قسم خورده بود دیگر هوای
 آشنایی با کسی به سرش نزند؛ اما با آمدن شروین، همه‌چیز را
 فراموش کرد. سوفی حق داشت که می‌گفت خدای شانس
 است. اولین پاری که متوجه این موضوع شد، فقط شش سالش
 بود. خانه‌شان تبدیل شده بود به میدان جنگ. مادر و پدرش
 دخترعمو و پسرعمو بودند و هربار که جروبختی میان‌شان پا
 می‌گرفت، کل فامیل سرشان آوار می‌شدند. وقتی ده ساله بود،
 این شکنجه تمام شد. طلاق، اولین گزینه‌ای بود که در آخرین
 مرحله به دادشان رسید. برعکس بچه‌های طلاق دوروبرش، نه
 افسرده شد و نه غمگین. هر روز بیشتر از قبل خندید و از
 زندگی بدون جنگ و دعوا لذت برد. تا چهارده سالگی هم
 مادرش را داشت و هم پدرش و هر دو جدا از هم فوق‌العاده
 بودند. این خوشبختی کاذب، خیلی هم دوام نداشت. مادرش با
 همکاری ازدواج کرد و پدرش از حرص و کینه‌ی او، با دختری
 که فقط هشت سال با او تفاوت سنی داشت، زیر یک سقف
 رفت. در این شرایط خانوادگی، به‌زور دیپلمش را گرفت و به
 جای دانشگاه، سعی کرد شغلی برای خودش دست‌وپا کند.
 مدتی برای طراحی لباس وقت گذاشت، اما تمام آن کلاس
 های فشرده، به دوخت و دوز چند مانتوی کیمونو ختم شد که تا
 به امروز ته کمدش خاک می‌خورد. بعد از آن، سراغ آرایشگری
 رفت و خرده‌رایزهای زیادی یاد گرفت و با سوفی همکاری شد.

به خاطر بارداری لاله، همسر پدرش، دیگر به خانه‌ی آنها نرفت
و از آن روز ساکن خیابان سیزدهم شد. پدرش هرچند وقت بک
بار، می‌آمد و خودی نشان می‌داد. حتی برای رهن و اجاره‌ی
خانه هم آمد که مبادا مردم خیال کنند پی‌کس‌وکار است.
مادرش برای زندگی به مشهد رفته بود و هرچند ماه بک بار،
فرستی برای دیدارشان پیش می‌آمد.
نفسش را با آه سوزناکی بیرون داد.
سوفی مقابلش ایستاده بود و دست به بلینه نگاهش می‌کرد.
- باز نشسته خوابت برد؟!

- واقعاً چرا این قدر بدشانسم؟! چرا هرکسی رو که به دلم راه
می‌دم، عوضی از آب درمیاد؟!
سوفی شانه بالا داد و هومی کرد.
- به دلت افسار ببند جیگرم. دلی که هرکسی نرسیده بشینه
توش که دل نیست.
رو ترش کرد و غرید.
- دست شما درد نکنه. یهو بگو دلم مهمون خونگی تبریزیه!
نچی کرد و ابرو بالا داد.

- نه در اون حد! خیلی خب! شوخی کردم! البته پنجاه
درصد! تو به حرفم گوش نمی‌دی میتا و همیشه از اینجا
تصمیم می‌گیری.
با سرانگشت به چشمش اشاره کرد و دوباره شانه بالا داد.
- آدم‌ها اصلاً و ابداً اون چیزی نیستن که نشون می‌دن! تا

وقتی یاد نگیری اونا رو چطور بشناسی، این ماجرا بازهم تکرار می‌شه. یکی از جیبیت سوءاستفاده می‌کنه و یکی از قلبت. اگه ازم ناراحت می‌شی هم مهم نیست، چون می‌دونی که نمی‌تونم لال بمونم. بزرگ شو میتا! بزرگ شو و درست انتخاب کن.

حرف‌های سوفی تازه نبود و مثل هر بار، برنده بود و دلش را ریش می‌کرد؛ اما این بار دیگر تکرارش نمی‌کرد. محال بود بگذارد یک نفر دیگر به همین راحتی وارد قلبش شده و آن را له کند. سعی کرد به تصمیمی که همین چند دقیقه قبل با خودش گرفته بود، پای‌بند باشد، اما پله‌محض توقف ماتیز سوفی و خیابان‌آشنایی که پاتوق او و شروین بود، دست او را لرزید.

چرا او مدیم اینجا سوف؟

سوفی با دقت به آینه چشم داشت تا بتواند دوبل پارک کند. - مگه چیه؟

این خیابونیه که من و شروین ازش کلی خاطره داریم. با حسرت به پیاده‌رو و مغازه‌ها نگاه کرد.

تمام اینجاها رو قدم زدیم سوفی. او مدی زجرم بدی؟!

چرت نگو! همه‌ش سه ماه باهم آشنا بودین. این همه خاطره‌ای که می‌گی، تو همین سه ماه پیش او مدی؟ والا مامان بابای من چهل سال زندگی مشترک داشتن و قد تو خاطره نساختن.

نفسش را بیرون داد و پکر به کافه‌ی آشنا زل زد.
- لابد قراره اونجا هم بریم؟!
سوفی کمر بندش را باز کرد و کیف کوچک چرمش را از روی صندلی پشت برداشت.
- نه جونم. ای می‌ایم کافه‌ی اون طرف... نگاه کن.
به جهتی که سوفی اشاره کرد، چشم دوخت. درست مقابل کافه‌ی آشنا، ساختمان شیکی بنا شده بود. ابرو بالا داد.
- ااااا! اینو کی ساختن؟!
سوفی جوابی نداد و به هوض منتظر پیاده شدنش ماند. ساختمان تروتمیزی بود. یک ساختمان مسکونی را با نوسازی تبدیل به کافه‌ی جمع‌وجور و خوشگلی کرده بودند.
از کنار گلدان‌های بزرگ سرخس رد شد و چند پله‌ی آجری را بالا رفت. دیزاین داخل ساختمان، باعث لبخندش شد.
- چه خوشگله اینجا... از کجا پیداش کردی؟
سوفی ابرو بالا داد و لبخند کوچکی تحویلش داد. از همان‌ها که وقتی می‌خواست خانمانه رفتار کند نشان می‌داد. حس ششمش می‌گفت که آمدن بهان بی‌دلیل نیست. نگاه مشکوکی به اطرافش انداخت. همه چیز به نظر طبیعی می‌آمد. با هدایت دست سوفی، سمت پنجره‌های خالی از پرده رفت. به لطف وجود درختان چنار بلند پیاده‌رو و شاخه‌هاشان که به شیشه‌های پنجره می‌رسید، سایه‌ی دلچسبی روی میز افتاده بود. خودش را روی نیمکت تا انتها کشید و به لبه‌ی پنجره تکیه

داد. از آن بالا که نگاه می‌کرد، تمام پیاده‌رو از زیر پایش بود. عابران گاهی با عجله و گاهی با حوصله رد می‌شدند. همراه شروین به بستنی‌فروشی سر همین خیابان می‌رفت و بعد او را تا آرایشگاه می‌رساند. پوزخندی به خودش زد. آن قدر تشنه‌ی محبت بود که به خوردن یک بستنی لیزی و شنیدن چند حرف عاشقانه، دل بسته بود. داغی اشک ته چشمش را سوزاند. ترسید دوباره اشک و بینی‌اش راه بیفتد. بی‌سر و صدا دستمالی پای چشمش کشید. سوفی غرزد.

«به قرآن آگه صدات دربیاد، می‌لام پشت یه میز دیگه می‌شینم.»

«خوبم بابا... چی سفارش بدیم؟ من یه چیز خنک می‌خوام. بذار ببینم.»

خودش را به بی‌خیالی زد و لیوان بزرگی از آیس‌تلی انتخاب کرد. سوفی با متانت منو را مقابلش کشید و یک فنجان اسپرسو و کیک به سفارش‌ها اضافه کرد. مرد جوانی که برای گرفتن سفارش آمده بود، با دیدن سوفی لبخند آشنایی زد.

- خوش اومدین.

چشم‌هایش تیز شد. این سوفی دور از چشم او، زیاد به این مکان می‌آمد. با رفتن مرد، روی میز خم شد.

- راستشو بگو، برای چی اومدیم اینجا؟

سوفی ابرو بالا داد و هیسی کرد تا ساکت بماند. صاف نشست و به هوض به بازویش چسبید.

- مرگ میتا بگو!

- آوردمت بیرون که یه کم حالت بهتر شه. چرا نمی تونی فقط تشکر کنی؟!

نمی توانست از زیر زبان سوفی حرفی بیرون بکشد. چند دقیقه ای ساکت ماند تا سفارش ها آماده شود. در این فرصت تلفن همراهش را از کیف دستی بیرون آورد و با سرانگشت روی شکستگی شیشه کشید که به خاطر افتادن های مداوم به آن روز درآمده بود.

بی اراده از پنجره به خیابان نگاه کرد. این بار کافه ی آشنا را برانداز کرد. باید تمام این خاطرات را به فراموشی می سپرد؟ سنگینی سینه اش را با فوت بیرون فرستاد. قبل از آنکه چشم بگیرد، مردی توجهش را جلب کرد. شروین بود؟!

ابروهایش درهم شد. قرار نبود آنجا باشد. شب قبل، از شمال به او زنگ زده بود تا رابطه شان را بعد از مدت ها موش و گربه بازی تمام کند و حالا با صورت ژیلت بنده و تیشرت سفید، مقابل کافه ی آشنا ایستاده بود. چیزی مثل جوشش اسید، معده تا گلویش را سوزاند. از جا پرید. سوفی خودش را عقب کشید و غریب.

- چی کار می کنی؟! قهوه هم ریخت.

خودش را به رحمت از حد فاصل نیمکت و سوفی بیرون کشید و دوید. مردک بی همه چیز! بعد از سه ماه وعده و وعید، او را از سر خودش باز کرده بود؛ آن هم با یک تلفن و ننه من!

غریبه بازی به خاطر شش میلیونی که نمی توانست بگیرد. خودش را به پیاده‌رو رساند و به تندی از خیابان گذشت. نگاهی به دو طرفش انداخت. با دیدن مردی که تی شرت سفید به تن داشت و پشت به او در ورودی کافه ایستاده بود، یک لحظه هم معطل نماند. نمی گذاشت این طور سرش کلاه برود و کسی به ریش نداشته‌اش بخندد. خوبی‌اش را نباید پای حماقت می گذاشتند. میتا نبود اگر حال شروین را جا نمی آورد؛ حتی اگر آبروریزی راه می افتاد.

دستش را داخل جیب کیفش فرو برد و میان خرده دسته کلید کوچکش گشت. نوک انگشت‌ها بهتر از چشم‌هایش عمل می‌کرد. به بهرعت کلید را پیدا کرد و پشت در ایستاد. سردرد امانش را بریده بود. مثل یک حلقه دورتادورش می‌چرخید و کم مانده بود چند تایی گنجشک بالای سرش شروع به جیک‌جیک‌کنند. کلید نارنجی را داخل قفل انداخت و کمی در را به بیرون کشید. قلق داشت، درست مثل در بالا که باید کمی به داخل هلش می‌داد. این خانه‌های قدیمی با سلام و صلوات روی پا بند بودند. قبل از آنکه قدمی به داخل بگذارد، نفسش را بیرون داد و آه پروپیمانی کشید. لعنت به سوفی که او را برده بود به آن خیابان تا این افتضاح راه بیفتد! با سرانگشت روی شقیقه‌اش کشید، اما کافی نبود. دستش را مشت کرد و یکی - دو بار به پیشانی کوبید و با خودش غرزد.

- بمیری میتا! بمیری! آبرو برات نموند. به خاطر اون پسرهی

پسرهی..!

کلمه‌ی مناسبی برای شروین پیدا نمی‌کرد. اگر تا همین غروب هنوز مهری از او به دل داشت، با اتفاقات عصر، دود شده و به هوا رفته بود. نگران، نگاهی به کوچه انداخت. در این سه ماهی که به این خانه نقل مکان کرده بود، دو - سه باری او را دیده بود. هر از گاهی می‌آمد تا به مامانی‌اش سر بزند. لب

و دهانش را کج کرد. به آن قدوقامت و صورت اخمو اصلا^۱ این مامانی گفتن نمی‌آمد! اگرچه تا به امروز زور بازویش را ندیده بود، اما با اتفاقی که در کافه‌ی آشنا افتاد، مطمئن شد که نوه‌ی مامانی، بدون اعمال خشونت هم آدم خشنی است. پشت پاهایش از این همه فشار عصبی لرزید. آنجا ایستادن، هیچ فایده‌ای نداشت. باید بی‌سروصدا خودش را به طبقه‌ی بالا می‌رساند. با بسم‌اللهی در را باز کرد و نگاه کوتاهی به در خانه‌ی خورشیدجان انداخت. کفش‌های چرم مشکی‌اش روی جاکفشی چوبی جفت هم قرار داشت و طبق معمول همیشه یک جارو و خاک‌انداز هم کمی آن طرف‌تر به دیوار تکیه داشت. بی‌سروصدا خودش را داخل کشید. به خاطر وجود لامپ پرنوری که در راهرو قرار داشت، مورچه‌های بال‌دار هر شب سور داشتند. با نوک پا از روی موزاییک‌های کف راهرو گذشت و پله‌ها را دوتا پلکی بالا رفت و در بعدی را هم باز کرد. آن وقت بود که نفس راحتی کشید. هوای خانه، دم کرده بود. در حالی که با آرنج کلید برق را می‌زد، سمت پنکه‌ی رومیزی رفت. از جهاز مادرش به ارت رسیده بود. به نشان پارس خزر رویش نگاهی انداخت و قبض گازی را که از دیروز آنجا مانده بود، نادیده گرفت. باید دوش می‌گرفت و خودش را از شر آن همه لباس خلاص می‌کرد. صدای تلفن همراه باعث شد راه رفته را برگردد. با دیدن شماره‌ی سوفی، لبه‌ی مبل نشست و بلافاصله پشیمان شد. همین یکی - دو روز قبل صدای غژغژ اکاناپه بلند شده بود و در این بلبشو توان تعمیر آن را نداشت.

ا الو!
ا سالم رسیدی؟
نالید.
- اگه بدونی با چه ترس و لرزی اومدم بالا.
ا حالا که طوری نشده، بزرگش نکن.
عصبی لبش را جوید.
- طوری نشده؟! پیش خورشیدجان برام آبرو نمی هونه. اگه
اون نوهی دیوونهش بیاد اینجا و بهش بگه، چی؟!
ا خب بگه، چی می شه؟! قرار بود تو رو برای پسرشون
بگیرن که حالا پشیمون بشن؟! این قدر به این فکر نکن که
بقیه در موردت چه فکری می کنن؛ یه نره شجاع باش!
خودش را پیچ و تاب داد.
- خیر سرم رفتم که با شروین رودررو حرف بزنم. ا چه
می دونستم این طوری می شه.
ا وقتی بی فکر راه می افتی، همین می شه دیگه. ا حالا که
شروین رو دیدی، چی شد؟ چیزی عوض شده؟! نه عزیز من!
فقط چهار تا لیچار بیشتر بارت کرد.
دلش به هم پیچید. شروین به او گفته بود که شمال است؛
اما مرتب و سر حال پشت میز با دو دختر کم بهن ۱۵ سال نشسته
بود و می خندید. قرار بود حالش را جا بیاورد، اما قبل از او ح
ال خودش گرفته شده بود. نفهمید چطور آن همه دیوانه شد
که مستقیم سمت آنها رفت و سر شروین داد زد. هنوز هم

باورش نمی‌بند. اصلاً برای چه باید خانمی می‌کرد و ساکت می‌ماند؟! آن‌هم وقتی که مطمئن بود شروین در تمام این مدت، او را تلکه کرده و به ریشش خندیده است. صدای سوفی نرم و پراز خنده شد. اصلاً باورم نمی‌شده همچین کاری کردی میتا! خیلی خری!

شانه بالا داد.

- یه ذره آب هندونه که چیزی نیست. باید می‌زدمش. خیلی خب حالا. تموم شد و رفتم. بدجنس، نگفته بودی صاحبخونه بت نوه‌ی به این خوش‌تپپی داره. از یادآوری نوه‌ی مامانی آهی کشید و نالید. اوای یادم ننداز! آدم هم این قدر بدشانس؟! تو کل این شهر باید یه خونه پیدا می‌کردم که صاحبش مادر ناظم راهنماییم باشه. اونم نه هرکسی؛ خانم کریمی که همه عین چی ازش حساب می‌پردن. از اون بدتر، باید همین امروز که می‌خواستم با شروین تسویه حساب کنم، پسر خانم کریمی اونجا می‌بود؟! اوه اوه. صبر کن ببینم. مادر این پسره، ناظمت بود؟ سرش دوباره تیر کشید. بی‌حال با مشت روی شقیقه‌اش فشار آورد.

- آره.

خنده‌ی سوفی بلند شد و پشت تلفن ریسه رفت. فکر کنم یکی جادو جنبلت کرده. آخه چطوری این قدر

بدشانسی؟!

انمی دونم!

باشه! من قطع امی کنم تا امواج منفی تو بهم سرایت
نکرده! بای بای!

با خدا حافظی بی چانی گوشی را کنار گذاشت! پاورچین
سمت تنها تراس خانه رفت و بی سروصدا در آهنی را باز کرد!
تمام سعی اش این بود که سروصدایی ایجاد نکند!
خورشیدجان با وجود سن ۱۵ سالگی که داشت، گاهی گوش هایش
خوب امی شنید! خودش را به لاجمیت از بازی لای در، بیرون
فرستاد! هوای بیرون هم گرم و دم کرده بود! روی نوک پا جلو
رفت و از بالا نگاهی به حیاط انداخت! از پنجره‌ی اتاق
خورشیدجان، نور کم‌رنگی روی حوض و نیمی از درخت
خرمالو امی افتاد! انگار تنها بود و قرار هم نبود کسی به آنجا
بیاید! خیالش راحت شد! امشب را آسوده امی خوابید و فردا
فکری به حال افتضاحی که به بار آمده بود، امی کرد! با اعصاب
آرام‌تری به داخل برگشت و راهی حمام شد! به لطف حضور در
آرایشگاه سوفی، رنگ خوش‌رنگی روی موهایش بود که
پوستش را چند درجه روشن‌تر کرده بود! حسرت پوست
سفید و بی‌نقص مادرش به دلش مانده بود، اما حداقل چشم و
آبروی او را به ارث برده بود! یک جفت چشم میشی با انحنایی
مورب که حالت گربه‌ای قشنگی به صورتش داده بود؛ اما رنگ
سبزه‌ی پوست و دهان جمع‌جورش را از پدرجانش به ارث

برده بود. با حوله موهایش را پیچید و دمپایی‌های نرمش را پوشید. لا له باردار بود و قرار بود تا پنج ماه دیگر، صاحب خواهر و یا برادری نانتی شود. دهانش را کج کرد. پدرش زنگوله‌ای پای تابوت ساخته بود. بی‌میل لبش را گزید. با بیست و چهار سال سن، چه وقت خواهر و برادری اضافی بود!

بلوز و شلوار پنبه‌ای‌اش را پوشید و با حوصله روبان کمرش را پاپیون کرد و برای گذاشتن کتری به آشپزخانه رفت. گاز رومیزی سه شعله‌ای انتهای کابینت بود که هرچه کرد، روشن نشد. فندک را روی میز چوبی انداخت و شیر اصلی گاز را چک کرد، اما فایده‌ای نداشت. کلافه‌ی یک فنجان چای و دو تا نیمروی عسلی، برای رفع گرسنگی بود. پوفی کرد و با آسودگی اینکه خورشیدجان تنهاست، از پله‌ها پایین رفت. پشت در ایستاد و دو ضربه کوبید. شیشه‌ی لقالقوی بالای در لرزید. دوباره کوبید.

- خورشیدجان، بیدارین؟

کلید پشت در چرخید و همانی که نمی‌خواست به این زودی‌ها با او روبه‌رو شود، درست مقابلش ایستاد. صورتش خشن بود. نمی‌دانست اخم کرده یا به خاطر فرم چشم و ابروی تیره‌اش، آن‌طور به نظر می‌رسید. به زحمت جلوی پاهایش را گرفت تا عقب نرود.

- سلام.

مرد دست پله پلینه نگاهش کرد و جواب نداد. آب دهانش را فرو داد و خشکی لب هایش را با زبان اتر کرد.

- خورشیدجان هستن؟

- ساعت خدمت تلون هست؟!

بی اختیار به مچش نگاه کرد و بعد متوجه کنایه اش شد. سعی کرد جدی باشد.

اون قدر دیر نیست که نتونم با خورشیدجان حرف بزنم. گاز بالا قطع شده. می خواستم بدونم مشکلی پیش اومده؟

با خیرگی همان طور دست پله پلینه نگاهش می کرد.

- شماره ی فوریت های شرکت گاز رو می خواین؟ باید یه نگاه

به قبضت بندازی، خانوم.

انگار قصد داشت پوزش را به خاک بمالد. اصلاً پله او چه ربطی داشت که مقابل در ایستاده بود و دهان پله دهان،

جوابش را می داد. ابروهایش درهم شد.

- خیلی ممنون.. نه اینکه خودم نمی دونستم، خوب شد

گفتین!

- کار دیگه ای نیست؟!

مؤدب بود، اما یک جور دهان کجی و بی اعتنائی خاصی در این ادب وجود داشت که می سوزاندش. دست پله پلینه شد و

قدمی به جلو برداشت.

- خورشیدجان خوابن؟

- اگه اجازه بدین، بله، خوابن.

از رو رفت. نفسش را بیرون داد و به عقب چرخید. صدای
مرد او را روی پله متوقف کرد.
- خودتون قرارداد رو فسخ می‌کنید یا لازمه با خورشیدجان
حرف بزنم؟!

قرارداد را فسخ می‌کرد؟ این مرد چه می‌گفت؟! به تندی
عقب چرخید تا جوابش را بدهد، اما روفرشی‌های حوله‌ای روی
موزاییک‌های پله، از زیر پایش در رفت. با جیغ بلندی یکی - دو
پله پایین افتاد. با آنکه سعی کرده بود خودش را کنترل کند،
اما بازهم نتوانست به موقع تعادلش را حفظ کند. ناخن دست
چپش که برای بند کردن به نرده‌ها گرفته بود، می‌سوخت. آخی
گفت و پاهای ولو شده‌اش را جمع کرد. آبنبات‌های چرخی
شلوارش خاکی شده بود. صدای خورشیدجان را شنید که
وحشت زده نزدیک می‌شد.

- مادر، چی شده؟! چی بود ترکید؟! کی جیغ زد؟!
ترکید؟! واقعاً ترکیده بود. فسخ قرارداد را کجای دلش
می‌گذاشت؟! اصلاً مگر چه کار کرده بود؟! اشکش راه
گرفت و هیچ سعی نکرد پنهانش کند.

- خانوم، خوبی؟

تند نگاهش کرد و جواب داد:

- نخیر... چطور می‌تونم خوب باشم؟!

خورشیدجان خودش را به راهرو رسانده بود.

- ای وای! تو بودی میتاجان؟ چرا این طوری شدی؟

کاش جسارتش را داشت و همه‌ی تقصیرها را گردن این
مردمی انداخت. سعی کرد خودش را جمع‌وجور کند و بایستد.
با سرانگشت اشکش را پاک کرد.

- سلام خورشیدجان. ببخشید تو رو خدا، بیدارتون کردم.
- الان چه وقت خوابه مادر! داشتم سریال می‌دیدم. تو
خوبی؟ افتادی، خونه عین بمب صدا داد. سالمی؟
پنجاه و پنج کیلو وزن که مثل بمب صدا نمی‌داد. به بهختی
پای راستش را صاف کرد. زانویش می‌سوخت. دوباره گریه‌اش
گرفت.

- خوبم. ببخشید تو رو خدا، اومده بودم یه چیزی بپرسم.
- بیا مادر. رنگ به روت نمونده. بیا یه شربت بیدمشک بهت
بدم، بعد بگو چی شده. نیکروز، مادر، بیا کنار. چرا اون طوری
راهو بستی؟! ماشالا به قدوبالات وقتی اینجا می‌ایستی،
انگار ابر جلوی خورشید رو گرفته. بیا مادر.
به زحمت سرپا شد. بیشتر از آنکه جسمش درد بگیرد، قلبش
به درد آمده بود. اگر مجبور می‌شد خانه‌ی خورشیدجان را ترک
کند، باید به خانه‌ی پدرش باز می‌گشت. کاری که هرگز
نمی‌خواست مجبور به انجامش شود و تمام تلاشش را می‌کرد
تا از این موضوع جلوگیری کند. زیر نگاه خیره‌ی نوه‌ی
خورشیدجان، پیاز داغش را زیاد کرد و با آخ و ناله لنگ زد.
اهمیتی به اخم درهم و لب‌های روی هم فشرده‌ی مرد نداد و
کنار در ایستاد.

- تو رو خدا ببخشید خورشیدجان، نصفه شبی این طوری شد.
 - نصفه شب کجا بود مادر جان؟! بیا بشین ببینم چه بلایی
 سر خودت آوردی.
 تعارف کرد.

- نه دیگه مزاحم نمی‌شم. مهمون هم دارید.
 - مهمون ندارم مادر. نیکروز نوه‌ی منه، پسر ناهید. بیا تو سرپا
 نمون.

دمپایی‌ها را پشت در از پا درآورد و آهسته روی موکت، قدم
 گذاشت. همه جای خانه‌ی خورشیدجان فرش و موکت بود و
 چندتایی پشتی ترکمن دستبافت هم یک طرف سالن به دیوار
 تکیه داده شده بود. چند باری که پایین آمده بود، به شدت میل
 داشت آنجا تکیه بدهد و پاهایش را دراز کند. خصوصاً که در
 بزرگ شیشه‌ای درست رو به حیاط خلوت و باغچه باز می‌شد.
 حضور نوه‌ی خورشیدجان را پشت سرش حس کرد.
 قدم‌هایش را شل‌تر کرد و پایش را کمی بیشتر روی زمین
 کشید. خورشیدجان کوسن یکی از مبل‌ها را برداشت و
 ملحفه‌ای رویش انداخت.

- بشین اینجا. پات رو هم بذار بالا. آهان خوبه. نکنه
 شکسته باشه؟ نمی‌توننه راه بره.

نگاهش می‌کرد، اما روی سخنش با نیکروز بود که دست‌پاه
 سینه بالای سرشان ایستاده بود. خورشیدجان پاچه‌ی
 شلوارش را کمی روی مچ بالا کشید. اولین چیزی که به ذهنش

آمد، موهای زائد احتمالی بود. تا نوبت بعدی اپیلاسیون، چند روزی وقت داشت و همیشه تا آخرین لحظه، صبر می کرد تا هزینه‌ی اضافه‌ای پرداخت نکند. به تندی دستش را روی دست خورشیدجان گذاشت و پایش را عقب کشید.

- خوبم. فقط ضرب دیده.

پیرزن انگار کارش را به حساب شرم و حیا گذاشت که لبخند مهربانی تحویلش داد و به عقب چرخید.

- مامان جان، از تو یخچال برام ویکس بیار.

سعی کرد نگاه پراخم مرد را نادیده بگیرد. بی حرف سمت دیگر سالن راه افتاد. خورشیدجان با حوصله پاچه‌ی شلوارش را بالا کشید و مچش را برانداز کرد.

- رفتی بالا، روش یخ بذار. یهو دیدی کبود شد. اگر هم درد داری که ببریمت درمونگاهی جایی.

خجالت کشید که پیرزن را آن طور به هول انداخته است. با محبت دست چروکیده‌اش را گرفت.

- خوبه قربون تون برم. گاز بالا قطع شده بود، منم خسته از سرکار اومدم. گفتم یه چایی برای خودم بذارم که دیدم گاز روشن نمی شه. اومدم پایین بپرسم مشکل کجاست.

- ای وای مادر! اصلاً یادم رفت بهت بگم. ظهری از شرکت گاز اومدن گفتن تا صبح فردا گاز این محله قطع می شه.

نمی دونم والا باز دارن چی کار می کنن.

- آخه رفتم دوش گرفتم. حمام گرم بود.

- زمستون که نیست مادر، آب یخ بشه. اگه چایی می‌خوای، ریختم تو فلاسک. با خودت ببر بالا.
 با آمدن نیکروز خودش را جمع‌وجور کرد. با وجود خورشیدجان نمی‌توانست حرفی بزند. بعید می‌دانست در تنهایی هم بتواند چند کلمه‌ای با این مرد صحبت کند. ناچار دستش را به کاناپه گرفت و نیم‌خیز شد تا رفع زحمت کند.
 - دست‌تون درد نکنه خورشیدجان. پس من برم بالا.
 - می‌هوندی برات ویکس می‌زدم.
 - ممنون. در بالا بازه. می‌ترسم گربه‌ای چیزی از راه‌پله بره تو خونه.

- باشه. پس بذار فلاسک رو هم بدم ببری... نه تو که نمی‌تونی... می‌دم نیکروز بیاره. مامان جان، بی‌رحمت اینا رو برای دخترم می‌پری بالا؟

همین مانده بود. شاید هم نه. بهتر بود که چند دقیقه‌ای تنها می‌شدند. تشکری کرد و خودش را لنگان به راهرو رساند. وقتی از پله‌ها بالا می‌رفت، نیکروز پشت سرش نیامد. ناامید خودش را روی پاگرد رساند و به در خانه تکیه داد. درد مچ پایش بیشتر شده بود. می‌تلاشید وارد خانه شود و این فرصت را از دست بدهد. چند دقیقه‌ای گذشت تا بالاخره صدای باز و بسته شدن در پایین را شنید. کمرش را صاف کرد و خودش را کمی جلو کشید. از بالای نرده‌ها می‌توانست سایه‌اش را ببیند. پس چرا آن‌همه تعلل می‌کرد؟ نفس

پرحرصی کشید و دوباره به عقب برگشت. بالاخره زحمت کشید و پا روی پله گذاشت. باید خودش را از این مخمصه نجات می‌داد. کسی حق نداشت او را تهدید به رفتن کند! کمرش را صاف کرد و سرش را بالا گرفت. نوهی خورشیدجان روی پاگرد ایستاده بود و نگاهش را می‌کرد. ابروی بالا انداخته اش را نادیده گرفت و اخم کرد.

- من از اینجا نمی‌لام. اصلاً شما به چه حقی تهدیدم می‌کنی؟!

دست راستش را بالا گرفت و فلاسک را نشان داد.

- می‌ذارم همین جا.

- با شما آقا! گفتم از اینجا نمی‌لام.

- بعد از اتفاقی که امروز افتاد و من شاهدش بودم، باز هم می‌تونم این قدر راحت حرف بزنی؟!

خجالت زده بود، اما این موضوع باعث نمی‌شد تلاش نکند.

- نخیر! برام راحت نیست. معلومه که سخته؛ اما موضوع امروز ربطی به زندگی کردن من تو این خونه نداره.

- آهان! پس اون دختری که کافه رو گذاشته بود رو سرش و با یه پسر علاف، دست به یلقه شده بود، شما نبودید!

دست به یلقه نشده بود، فقط کمی. شاید هم بیشتر از کمی، جروبحث کرده بودند. نفس عمیقی گرفت.

- اون موضوع، شخصیه. قرار نبود اونجا اتفاق بیفته؛ یعنی. چیزی که فکر می‌کنید، نیست. اون آقا، یعنی ما تو

آشنایی قبل از ازدواج بودیم که یه بهری مشکلات پیش اومد.
برای همین من عصبانی شدم.
- آشنایی قبل از ازدواج؟! -

برای رها شدن از این مسئله به دروغ سر تکان داد. شاید هم خیلی دروغ نبود. آن طور که شروین را دوست داشت، ممکن بود تا پای ازدواج هم پیش بروند. البته اگر پای پول را به میان نمی کشید.

صدای مرد نسبتاً بلند و پرحرص بود.

- شروین متاهله، خانم!

نمی دانست از کدام جمله بیشتر جا خورد. اینکه شروین را می شناخت یا اینکه شروین متاهل بود؛ شاید هم هر دو! درد از پای آسیب دیده اش بالا آمد و به قلبش رسید. شروین متاهل بود؟! اما این امکان نداشت. پسری که می شناخت، کلمه ای که در ذهنش جولان می داد را درز گرفت. اصلاً او را نمی شناخت، اصلاً! میان هجوم افکاری که به مغزش سرازیر شده بود و هر کلمه، آن یکی را منع می کرد و گلاویز می شد، دست روی سرش گذاشت.

- متاهل؟! -

به زحمت سرش را بالا گرفت. پاگرد طبقه اش که آن همه تاریک نبود، پس چرا نمی توانست صورت مرد را درست حسابی ببیند؟! دو - سه بار پلک زد. قد مرد بلند بود و نوری را که از لامپ پشت سرش می تابید، استتار کرده بود. خیالش راحت شد که در

حال غش کردن نیست. آخرین چیزی که می‌خواست، همین بود. پلک بار وقتی سوم ابتدایی بود، سعی کرد در مدرسه غش کند. خودش را از روی نیمکت به پایین سر داد و پلک‌هایش را بست. هرچه لیلا دختر کنار دستی‌اش صدا کرد، جواب نداد. بالا خره سروصدا به گوش معلم رسید و بالای سرش آمد. دوباره پلک روی هم فشرد تا آن ماجرا را به خاطر نیاورد. دستش پیش معلم رو شد و عاقبت غش کردن دروغینش، تنبیه سختی از طرف مادرش بود. شاید دوباره به یکی از آن تنبیه‌ها احتیاج داشت. صدای مرد را شنید.

خانم، حالت خوبه؟

نالید.

- نه... معلومه که خوب نیستم.

خانم!

به زحمت چشم باز کرد. مرد با اخم پروپیمانی مقابلش ایستاده بود و نگاهش می‌کرد.

انمی‌دونستی؟!

روی در به پایین سر خورد و نشست.

- نه.

پوفی کرد و اخم‌هایش بیشتر درهم شد. لااقل کمی از مقابل لامپ کنار رفته و فضای بیشتری از پاگرد روشن بود.

نه؟!

سر تکان داد.

- نه... از کجا باید می‌دونستم؟! آگه می‌دونستم، الان این حالم بود؟!

- همین الان گفتمی تو آشنایی قبل از ازدواج بودین. چرا آن همه مچ‌گیرانه براندازش می‌کرد. خشم جای خودش را به بی‌حسی داد.

- گفتم آشنایی قبل از ازدواج، نگفتم که نامزد بودیم. اصلاً می‌دوننی چیه آقا... از این جماعت حقه‌پاز و بی‌وجدان مرد، هیچ آبی گرم نمی‌شه. امروزم آگه او مدم تو کافه و جلوش رو گرفتم، برای این نبود که التماسش کنم. فقط خواستم بهش بگم فهمیدم چه آدم شارلاتانی تشریف داره. دست مرد به آنی سمتش دراز شد. چنان جا خورد که خودش را بیشتر به دیوار چسباند.

- جماعت بی‌وجدان؟! بله... تا وقتی دخترایی مثل جنابعالی وجود دارن که از خونه‌ی مامان و باباشون قهر می‌کنن و هنوز از تخم درنیومده، می‌خوان مستقل شن و به هر احمق از راه نرسیده‌ای اعتماد می‌کنن، مگه اون طرف مغز خر خورده که ازشون استفاده نکنه!

دستش را بلند کرده بود تا او را نشان دهد. خیالش راحت شد که هیچ قصد دیگری نداشت. آن وقت بود که به کلماتی که تند و پرخاشگرانه از دهانش بیرون می‌آمد، فکر کرد. به او گفته بود جوجه‌ی تازه از تخم درآمده! به شروین اعتماد کرده بود، اما چیزهایی که این پسره‌ی مامانی می‌گفت، حقیقت نداشت.

دیگر نشستن جایز نبود. روی پا ایستاد و انگشت اشاره‌اش را
تا روی سینه‌ی مرد جلو برد و توپید. |

- ساکت! |

ساکت را دقیقاً با نیت «دهنت رو ببند» گفته بود. از شروین
رودست خورده بود، اما قرار نبود به این آدم جواب پس بدهد. |

- به شما هیچ ربطی نداره. |

مرد هم بلافاصله جوابش را داد. |

- درسته... | به خورشیدجان مربوطه. |

مردک بی همه چیز باز تهدیدش می کرد. | حرصش گرفت و
بغض کرد.

- من از خونه‌ی پدر و مادرم قهر نکردم. | اگر اینجا موندم، به
این دلیل که مجبور بودم. | اگه بازهم فکر می کنی باید به
خورشیدجان بگی، این کارو بکن. | به هر حال، امشب به این باور
رسیدم که همه تون سروته یه کرباسین. |

- حواست به جمله‌هاش باشه. | اشتباه از شماست که فکر
می کنین تمام آدم‌های بیرون خوبن، مگر اینکه خلافش ثابت
بشه. | نخیر دخترخانم! | خوب درست رو یاد نگرفتی. | همه‌ی
آدم‌های بیرون، گرگ هستن. | اینکه با آدم درستی طرف حساب
بشی، کم از معجزه نداره. |

لابد به خودش معجزه می گفت. | با صدا خندید. | |

- واقعاً که! |

صدای بلند خورشیدجان هر دو را ساکت کرد. |

- نیکروز! میتا! اون بالا چه خبره؟!

برای خواندن این اثر زیبا به صورت کامل، به ای دی فروش
صدای معاصر مراجعه کنید.

https://t.me/moaser_shop